

هله ای شاه میپچان سر و دستار مرو
هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
میر از یار میر خانه اسرار مسوز
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام
مشکن چنگ طرب را مگسل تار مرو
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات
به از این خیر نباشد به جز این کار مرو
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو

هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران
از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای شاهد جان خواجه جان‌های شهان
شیوه کن لب بگزر و غبغه افشار مرو
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید
در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۲۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. پس از گشت و گذاری بر معنای این غزل امروز به تفسیر یک حکایت کوتاه از مثنوی معنوی هم می‌پردازیم.

همین که مولانا می‌گوید: هله، این یک رفتار و گفتار شادی بخش است و بیانگر این است که مشیت الهی بر این است که ما انسانها پر از عشق و زندگی باشیم. برای اینکه زندگی در تمام ذرات ما می‌تپد و می‌خواهد ما شاد زندگی کنیم.

هله ای شاه میچان سر و دستار مرو

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو

پس ما با شاهی در تماس هستیم که هر لحظه می‌خواهد ما زندگی کنیم و زندگی را در وجود ما می‌دمد و رخ و رخسار او نغز است. آیا شاه توجه خود را از ما بر می‌دارد، یا رخ خود را بر می‌گرداند، یا سر خود را می‌پیچاند و می‌رود؟! البته که نه. این ما هستیم که از شادی این لحظه رو بر می‌گردانیم. البته ما درباره زندگی که این لحظه در بدن ما وجود دارد و دایما در حال تپش است و این لحظه در حال بیان است صحبت خواهیم کرد و خواهیم گفت که این بدن ما پر از زندگیست و ما نباید از آن دور شویم و نباید با نظر تحقیر به آن نگاه کنیم. این پوسته بیرونی که مریض می‌شود و در آخر از بین می‌رود، در اصل پوششی است برای یک فضای انرژی درونی که ما آنرا بدن درونی می‌نامیم.

بنابراین بدن درونی فضای انرژی به رقص در آورنده این جسم و فکرهای ماست. این همان حوزه حضور است، شکل و فرم ندارد و خلأ است. همانطور که فیزیکدانان به ما می‌گویند تقریباً صد در صد بدن ما خالیست بنابراین زیر این پوسته ظاهراً ضمخت و مریض شونده و پیر شونده یک بدن درونی داریم

که یک فضای انرژیست و ما می توانیم این فضای انرژی و زندگی را حس کنیم. پس مولانا می گوید: خداوندا اگر تو کمک نکنی بر روی کل زمین چه کسی چشم و دلش باز است؟! اگر الان ما زندگی را با این بدن درونی که عمق بی نهایت دارد حس کنیم می توانیم به زندگی و هستی یعنی به انرژی که تمام این کاینات را افریده است وصل شویم. در واقع یک طرف آن پوسته بیرونی و طرف دیگر آن بدن درونی ماست که سرچشمه است. امروز می خواهیم ببینیم که آیا ما می توانیم به این فضای انرژی زنده که در این لحظه ما را شاد و آرام می خواهد توجه کنیم. او می خواهد هر لحظه ما را شاد و آرام نگه دارد اما ما هر لحظه از او دور می شویم و قصه مثنوی امروز هم راجع به همین مطلب است.

پس می گوید من چنگ تو، سرنای تو و مست نواهای تو هستم. تو بیا این چنگ را مشکن و تارهای آنرا پاره نکن. چرا پیش کسی می روی که در غصه غرق است و از این زندگی دور شده است؟! چرا پیش کسی می روی که مثل تو در خیالات است و ناله می کنی؟! **بیا و در کنار خُم بنشین از بر خمار مرو.** تو پهلوی خُم هستی از کنار این خُم جایی نرو. تو پهلوی زندگی هستی و زندگی در درون توست. این خمار و می فروش دایما این می را به تو می دهد و این فضا یا هستی یا خدا دایما زنده است و زندگی در آن تپیده می شود. ما احتیاج به چیزی از بیرون نداریم. چرا پیش کسی که خودش گرفتار است و دایم مشغول ناله های من ذهنی هست می روی و می نالی؟!!!

هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات. ای جان بخش، بخشش های تو و صدقه های تو زندگیست و زندگی می بخشی. پس زندگی و زندگی بخش هر لحظه درون ما آماده است. **به از این خیر نباشد به جز این کار مرو.** بهتر از این دیگر

کار نمی شود. بهترین کاری که ما می توانیم انجام دهیم این است که زندگی زنده درونمان را زندگی کنیم و مشغول خیالات واهی نشویم. **هله دیدار مهل بر مگزین فکر و خیال. دیدار یعنی** دیدن آن منبع انرژی، تبدیل شدن به او، عشق را به این دنیا آوردن و پخش کردن، اجازه دادن به اینکه عشق در شما زنده شود، در تماس بودن با فیلد انرژی درون که زندگی زنده این لحظه است. پس این دیدار را رها مکن و در فکرها و خیالات غرق مشو.

از عیان سر مکشان در پی آثار مرو. عیان همان زندگیست همان فضای انرژی حقیقی هست و جانب آثار یعنی فکر و خیالاتی که خودت بوجود می آوری. جانب هر اثری که از این فضا متولد می شود نرو و در فضای حضور بمان و آثار را مشاهده کن اما با آنها عجین و هم هویت نشو.

هله موسی زمان گرد برآر از دریا. بعد می گوید تو موسی زمان هستی هر کدام از ما موسی زمان هستیم. همانطور که می دانید موسی با لشکرش از وسط دریا گذشت و از دریا گرد در آورد. مولانا با این قصه موسی فرم و صورتهایش را از دریا که زندگی هست بیرون می کشد. یعنی موسی خشکی (فرم) خود را هم از دریا می گرفت.

هله موسی زمان گرد برآر از دریا دل فرعون مجو جانب انکار مرو

تو موسی زمان هستی پس اجازه بده خشکی و فرم تو از آن فضا زنده شود و دل فرعون را جستجو نکن یعنی بعنوان من ذهنی با فکر و خیال هم هویت نشو و فکر نکن آنها هستی. این انکار زندگی و زندگی نکردن است. زندگی نکردن و برخوردار نبودن از زندگی زنده این لحظه در واقع انکار زندگیست. پس یک شاهد جان و زیبایی در ما زنده است که به او می گوید تو از ما دور نشو و اگر

می خواهی با ایما و اشاره به ما بگو که چه کار باید بکنیم و اگر کار ناشایستی می کنیم لب بگز و ایما و اشاره کن ولی تو نرو.

همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند وقت کار است بیا کار کن از کار مرو

همه جمع هستند برای اینکه انسان زندگی کند. همه چیز آماده برای زنده شدن به این لحظه است و می گوید الان موقع کار است. کار ما چیست؟ کار ما زنده شدن به زندگیست.

هله باقی غزل را ز شهنشاہ بجوی همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

پس ما می توانیم باقی این غزل و خرد را از شاهنشاه که در درون ماست و ما به آن دسترسی داریم بگیریم کنیم. شما و من می توانیم به درون خود برویم و این خرد را از درونمان بپرسیم و اجازه دهیم بجوشد و بالا بیاید. ما چه زمانی می توانیم همگی گوش شویم؟ زمانیکه من ذهنی کنترل ما را به دست نداشته باشد. وقتی زنده به زندگی شویم و زندگی را انکار نکنیم. زمانیکه یک هوش به روشنایی رسیده و خالص بشویم. وقتی ما بتوانیم هویت سرمایه گذاری شده در فکرهایمان را بیرون بکشیم این هوش خالص، بی فرم و زنده است که هوشیاری این لحظه است. بنابراین دیگر هوش فکری نیستیم و با گوش باورهایمان نمی شنویم. در واقع گوش نداریم ولی تمانما گوش و حضور هستیم. وقتی ما به حضور تبدیل می شویم در دیگران هم حضور را می بینیم و دیگر این گوش سر را که از طریق یک الگوی ذهنی گوش می دهد و فقط آنهایی را که می خواهد می شنود و هر چیزی که مطابق الگوهای خود است می شنود دور می اندازیم. شما به حضور تبدیل می شوید و دیگر معلم و شاگرد وجود ندارد حضور حرف می زند و حضور دریافت می کند و حضور خود درس است.

زمانیکه شما در درون خود حضور را پیدا می کنید پس خرد را اظهار می کنید و دیگر از کسی نمی آموزید. معلم و شاگرد و درس همه یکی و واحد می شوند. **سوی گفتار نرو** یعنی تو دایم به ذهن خود اجازه دادی که حرف بزندی و تو با این گفتار هم هویت و هم جنس شدی. اگر دقت کنید دایما یک نفر در سر ما حرف می زند چه این گفتار را به زبان بیاوریم که همان حرف زدن می شود و چه آرام باشیم و حرف نزنیم ولی اجازه دهیم او برای خودش دایم حرف بزندی. هر دو یکی هستند. هر دو گفتار و فکر هستند اگر دایم به این گفتار گوش کنید دیگر نمی توانید همگی گوش شوید پس نمی توانید از شاهنشاه باقی غزل را بگیرید. پس بنابراین باید لطیف شوید تا حضور و هوش این لحظه و یا هوشیاری بیرون کشیده شده از فرمهای فکری، گوش کند که در اینصورت دایم او گوش می کند.

در این قسمت از برنامه به قصه مثنوی می پردازیم بنام گاو آبی.

مولانا می گوید: گاو آبی از بحر گوهری می آورد و روی چمنزار می گذارد و در روشنایی آن می چرد. تا زمانیکه این روشنایی گوهر را دارد چیزهایی را می خورد که لطافت دارند و لطافت هم پس می دهد اما زمانیکه از این گوهر دور می شود بلایی به سر او می آید که مولانا آنرا توضیح می دهد.

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می چرد

مرج = چمنزار و سبزه زار

گاو آب یعنی گاو منسوب به آب و آب در اینجا رمز زندگی است. گاو آبی چون منسوب به انسان یا همان زندگیست همه زندگیست و فرم آن هم زندگیست. ما زندگی را در فکرها سرمایه گذاری می کنیم چون ما از آن زندگی اصلی آگاه نیستیم پس خلاق نیستیم و خرد در ما نیست.

گاو آبی (انسان) گوهری را از بحر (زندگی) می آورد. ما این آگاهی و هوشیاری حضور را از آن جهان که فرم نیست می آوریم و هر لحظه در وجود ما تبیده می شود. اینطور نیست که به ما دادند و الان از آن بی خبریم. گاو آبی گوهر را روی چمنزار می گذارد و گرد آن شروع به چریدن می کند. ما هم هوشیاری را به این جهان می آوریم که قرار است این دنیا را برای ما روشن کند و ما خرد ورزی کنیم و از نعمتهایی که در این جهان وجود دارد بدرستی برخوردار شویم. بنابراین عشق بورزیم، خلاق باشیم، زندگی را زندگی کنیم، آبادان کنیم برای اینکه قرار است گرد این گوهر بچریم.

در شعاع نور گوهر گاو آب می چرد از سنبل و سوسن شتاب

در اطراف نور گوهری که از دریا آورده و روی چمنزار گذاشته و می تابد گاو آبی یعنی زندگی به فرم در آمده، شروع به چریدن از سمبل و سوسن می کند.

بخش دوم

در شعاع نور گوهر گاو آب می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

پس وقتی ما شعاع نور درون را می‌بینیم و از آن آگاه هستیم می‌توانیم سمبل و سوسن را ببینیم و از زیباییها برخوردار شویم، غذایمان عشق باشد، کارمان آبادانی و آرامش و سلامتی باشد چون در شعاع و روشنایی درون هستیم چون آن نور وجود دارد پس می‌توانیم بدرستی ببینیم. در ضمن با این روشنایی ما گذشته پرست و آینده پرست نیستیم و از آبادانی و تازگی غذا می‌خوریم بنابراین از سمبل و سوسن آب می‌خوریم.

زان فکنده گاو آبی عنبرست که غذایش نرگس و نیلوفرست

چیزی که از گاو آبی دفع می‌شود خوشبوست. گاو آبی را گاهی شکار می‌کنند و از شکم و دل و روده او ۲۰ تا ۲۵ کیلو مواد خوشبو درمی‌آورند که در عطرسازی بکار می‌رود. به این علت مدفوعات گاو آبی خوشبوست چون غذایش دایم نرگس و نیلوفر است. ما هم زمانی که در معرض نور هوشیاری قرار می‌گیریم غذای ما نرگس و نیلوفر و زیبایی هست بنابراین هر چیزی که از ما خلق می‌شود زیبا و خوشبو خواهد بود.

هر که باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال

هر کسی که غذایش نور خدا باشد مگر می‌شود که از لبانش غیر از سحر حلال (خرد الهی) بیرون بیاید. بنابراین اگر ما غذایمان نور خدا و هوشیاری باشد که از درون ما می‌آید از لبانمان سحر حلال بیرون خواهد آمد. سحر حلال در مقابل پیچیدگیهای ذهن و فکرهای ناشی از آن می‌باشد. بنابراین سحر حلال یعنی خردی که به علت بیداری به آن نور همین لحظه از ما تراوش می‌کند.

هرکه چون زنبور و حیستش نفل چون نباشد خانه او پر عسل

پس مولانا با استفاده از گاو آبی و بقیه مثالها راجع به انسان صحبت می کند. می خواهد به ما نشان دهد که شاد بودن به کوچکی و بزرگی نیست، به میزان مال دنیا یا مقام دنیا نیست چون شاد بودن از درون برمی خیزد و بالا می آید و به چیزهای بیرونی ربطی ندارد. هر کسی که مثل زنبور چیز بخشیده به او وحی الهی باشد یعنی عطایای ما از خدا بصورت وحی و جوشش زندگی و آرامش و شادی بیاید پس غذای ما مثل زنبور است که خانه اش پر از عسل و شیرینی هست. پس چنین کسی که غذای نور می خورد چطور ممکن است غذایش مثل زنبور شیرین نباشد؟! اگر شما از درون از آن نور تغذیه کنید ولو اینکه کوچک باشید خانه شما پر از آرامش و شیرینی زندگی و عشق است.

بنابر این شاد بودن به کوچکی و اهمیت انسانها نیست همانطور که زنبور کوچک است و عسل می سازد. زنبور چطور عسل می سازد؟! از روی این گل بلند می شود و روی گلی دیگر می نشیند و دوباره روی گلی دیگر می نشیند و شیره گلها را می مکد و عسل می سازد. ما هم می توانیم از یک زیبایی پرواز کنیم و روی یک زیبایی دیگر بنشینیم ولو اینکه کوچک هستیم یعنی مقام دنیایی نداریم و یا حتی از نظر جثه ضعیف هستیم. شادی به این چیزها بستگی ندارد. مثلا زنبور عسل به این کوچکی می تواند عسل بسازد اما کرگدن با آن جثه عظیم نمی تواند عسل بسازد. این مثالها را مولانا می آورد که ما بدانیم در هر وضعیتی هستیم می توانیم به او زنده شویم و عسل به زندگی بریزیم و زنده شدن به زندگی به چیزهای دنیایی بستگی ندارد.

می چرد در نور گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر

گاو در اطراف نور گوهر می چرد اما یکدفعه از نور گوهر دور می شود. همانند ما انسانها که به این جهان آمدم و یکباره از اصل خود و گوهر درون خود دور شدیم .

تاجری بر در نهج لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

تاجری گل سیاهی را بر روی گوهری که در چمنزار بود می گذارد و یکدفعه چمنزار و سبزه زار تاریک می شود.

پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاوجویان مرد را با شاخ سخت

تاجر به بالای درخت می رود و گاو با شاخهای سخت شروع به جستجوی مرد تاجر می پردازد.

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج تا کند آن خصم را در شاخ درج

گاو بیست بار به دور چمنزار می گردد تا بوسیله شاخهایش مرد تاجر را سوراخ سوراخ کند. دقیقاً حالت ما، از زمانیکه هوشیاری را از دست می دهیم چطور هوشیاری را از دست می دهیم؟ هوشیاری را می گیریم و آنرا در فکرها سرمایه گذاری می کنیم و فکر می کنیم آن فکرها هستیم بنابراین فکرهای ما همانند گل روی چراغ است و از زمانیکه نور را گم می کنیم من ذهنی ما که شاخهای تیزی دارد به دور چمن یعنی این جهان بارها می چرخد تا ببیند که چه کسی را می تواند شاخ بزند و زهر خود را بوسیله گفتار و رفتار خود به آن شخص بریزد.

آیا ما نمی دانیم چه کسی این گل را روی چراغ ما گذاشته و ما را از زندگی قطع کرده است؟! ما غافلیم که خودمان این کار را کرده ایم و خودمان باعث

شده ایم که نور درونمان قطع شود. ما در سن ۱۵ تا ۲۰ سالگی با اصرار پدر و مادر و تلقین باورهایشان از این نور دور می شویم چون والدین این گل را بر روی چراغ فرزندان خود می گذارند و می گویند این گل بسیار با ارزش است و بچه های ما در سن کم می خواهند با شاخ من ذهنی خود دیگران را شاخ بزنند و به آنها ازار و درد بدهند. شما از خودتان بپرسید که آیا شما یکی از اینها هستید یا خیر؟! آیا بدنبال دیگران هستید که با شاخ من ذهنی خود آنها را شاخ بزنید؟! ما یکدفعه می توانیم بیدار شویم و دست از این کار برداریم و از گشتن گرد چمن دست بکشیم قبل از اینکه ما را بیمار کند و از بین ببرد.

چون ازو نومید گردد گاو نر آید آنجا که نهاده بد گهر

وقتیکه گاو ابی نمی تواند تاجر (در اینجا هستی و زندگی) را پیدا کند و نومید می شود باز به همانجایی که گوهر را گذاشته بود باز می گردد. ما قدر تاجر را ندانسته ایم و شکرگزار نبوده ایم پس آنرا از دست داده ایم. **یک اصطلاحی هم در انگلیسی هست که به همین موضوع اشاره دارد و می گوید: یا از آن استفاده کن یا آنرا از دست بده.** هر چیزی را که ما از آن استفاده نکنیم در جهان بیرون هم مصداق دارد و ما آنرا از دست خواهیم داد. همانند کسی که قدر سلامتی خود را نمی داند و آنرا از دست می دهد اما وقتی ورزش می کند و غذای خوب و سالم می خورد سمبل و نیلوفر می خورد و از هوش هستی برخوردار می شود پس روز به روز بالنده تر می شود.

لجم بیند فوق در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیسوار لجم = گل

گاو ابی می بیند که گل روی گوهر را گرفته است یعنی گل روی هوشیاری ما را گرفته است. همانطور که بدن بیرونی ما روی بدن درونی ما را گرفته است

و اگر ما از این گل بیرونی حواس خود را برداریم یک فرشته ای در حال رقص است. ما باید چشمان خود را پاک کنیم تا آن فرشته به رقص در آورنده این جسم مادی خود را ببینیم.

بنابراین گاو می آید و گل روی گوهر را می بیند و مانند شیطان از آن می گریزد. پس در اینجا مولانا معنی شیطان را هم به ما می گوید که زمانیکه از بدن دورنی می گریزیم و غافل هستیم که زندگی در حال تپش است و با نزول از ذهن خود می توانیم وارد بدن درونی شویم و زندگی زنده را حس کنیم اما اینکار را نمی کنیم این حالت شیطانی دارد.

کان بلیس از متن طین کور و کرسست گاو کی داند که در گل گوهرست

آن شیطان از درون گل آگاهی ندارد. گاو کی می تواند بداند که درون گل گوهر وجود دارد. ما نمی دانیم درون بدن ما چه چیزی وجود دارد و به آن بی توجهی می کنیم حتی در طول تاریخ انسانها بدن خودشان را مورد شکنجه قرار داده اند و فکر می کردند که با اینکار می توانند به هستی یا زندگی برسند. لباسهای خشن می پوشیدند یا به بدن خود بی توجهی می کردند و فکر می کردند یک ارزش است در صورتیکه درد و مرض در بدن بوجود آوردن شیطان نیست.

ما در ذهن خود یک من بوجود آورده ایم ما می توانیم با یک نقطه شدن در سر خود از سر خود نزول کنیم و همه بدن خود را اشغال کنیم و زندگی را در همه وجودمان حس کنیم. حس زندگی در بدن خود با به حضور رسیدن یک چیز هستند و دوجیز جدا نیستند. به محض اینکه به حضور زنده شوید می توانید زنده بودن زندگی را در وجودتان حس کنید. به شما پیشنهاد می کنم از سر خود فرود بیایید و زندگی در حال بیان را در دست و نوک انگشتان خود حس کنید. همین

الان می توانید آنرا حس کنید. زندگی را نوک انگشتان دست راست و بعد دست چپ خود حس کنید و این دو انرژی را به هم وصل کنید. اگر توانسته باشید این کار را بکنید متوجه می شوید آرامش خاصی به شما دست می دهد برای اینکه زندگی را در بدن خود حس می کنید. اگر نتوانستید اینکار را انجام دهید دلایلش این است که به محض اینکه می خواهید اینکار را انجام دهید یک هیجانی همانند خشم و ترس جلوی اینکار را می گیرد. برای اینکه ما در فکرها و هیجانات هستیم و زمانی که هیجان داشته باشیم هیجان جلوی نزول ما از سر به تمام بدن را می گیرد. اگر شما پر از خشم، رنجش، درد و کینه هستید این هیجانات اجازه نمی دهند شما حس زندگی را در بدن خود تجربه کنید. شما باید این هیجانات را ببینید و تسلیم شوید و اعتراف کنید که این هیجانات را دارید تا بتدریج با تمرین بیشتر بتوانید زندگی را در بدن خود حس کنید.

گاو در ابتدا از زندگی آگاه بود و نور خود را می انداخت و می توانست سمبل و سوسن را ببیند و آنها را می خورد اما الان نور را با گل پوشانده شده و گاو نمی تواند جایی را ببیند برای همین می گوید:

گاو کی داند که در گل گوهرست. گاو از کجا میداند که در زیر این گل گوهری وجود دارد. ما هم فقط فکرهای خود را می بینیم و با باورهای جامد هم هویت هستیم پس جامد شده ایم و نمی دانیم که روشنایی در زیر فکرها وجود دارد. ما در زندگی با یک اتفاق فوراً می خواهیم با شاخهای خود کسی را پاره کنیم. همانند کسی که مار او را نیش زده باشد و بجای اینکه بدنبال بستن جای نیش خورده با یک طنابی باشد تا سم به همه جای بدن پخش نشود بدنبال مار می دود تا مار را بکشد. در ابتدا زهر فقط در قسمت نیش خورده بود اما حالا به قلب و کلیه و بقیه جاهای بدن سرایت کرده است. ما هم زمانی که یک اتفاق در زندگی

ما پیش می آید اجازه می دهیم که به تمام شیونات زندگی ما سرایت کند اینقدر دنبال آن اتفاق را می گیریم تا رابطه ما با همسر، دوستان، پدر و مادر خراب شود. ما اگر زیر آن اتفاق نور را ببینیم بنابراین تمام قسمتهای زندگی ما با یک اتفاق تحت تاثیر قرار نمی گیرد.

اهبطوا افکند جان را در حضيض از نمازش کرد محروم این محیض

اهبطوا = فرود بیایید حیض = عادت ماهیانه خانمها

فرمان فرود بیایید، جان را به پایین ترین نقطه افکند. اینطور حیض (عادت ماهیانه خانمها) انسان را از نماز محروم می کند. این تمثیلهای معنای بسیار عمیقی دارند. وقتی ما هوش این لحظه را از فرمهای ذهنی بیرون می کشیم و تبدیل به هوشیاری خالص می کنیم آگاه به بدن درونی یا همان زندگی زنده هستی زنده می شویم. در واقع با رفتن به بدن درونی با تمام هستی یکی می شویم. این عبادت یک عبادت دایمی و زندگی کردن این لحظه بطور پر است. من ذهنی این آگاهی را به هوی و هوس تبدیل می کند. این گفتگو کننده ذهنی بجای زنده بودن زندگی این لحظه، رستگاری را در چیزهای بیرونی جستجو می کند و خوشبختی را در چیزهای بیرونی می بیند که این کار حرص است. **حرص** تعریف علمی هم دارد. یعنی ما شادی را در این لحظه رها می کنیم و آنرا در **ذهن خود جستجو می کنیم**. عادت ماهیانه خانمها در اینجا سبب حرص انسان است که اگر در ما وجود داشته باشد اجازه نمی دهد که عبادت ما پذیرفته شود و هر کاری بنام عبادت انجام دهیم هم باطل خواهد بود.

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال

یعنی ای رفیقان از این خواب و گفتگو بیرهیزید و جدا شوید برای اینکه حیض و هوی عبادت را باطل می کند. البته اینجا حیض را برای مردان آورده اما بطور کلی منظور انسان را است.

اهبطوا افکند جان را در بدن تا به گل پنهان بود در عدن

این به حرص تبدیل شدن و به گفتگوی ذهن مشغول بودن و در فکرها گم شدن و در خواب فکر و ماده فرو رفتن همان فرود آمدن از بهشت هست یعنی زندگی را زندگی نکردن و روشنائی این لحظه زیر گل فکرهای ما پنهان مانده است. اگر ما از فکرها بیرون بیاییم می توانیم این گوهر را که زیر گل (فکرهای ما) هست ببینیم.

اهبطوا مربوط به داستان آدم و حواست. آدم قرار بود که فکر کند اما با فکرهایش هم هویت نشود. آدم بیان یک دانش بود و حکم این بود که بتواند انتخاب کند که تفاوت ما با حیوان همین قدرت انتخاب ماست. حیوان با غریزه زندگی می کند. قرار بود ما خلاق باشیم و با دانشی که وجود دارد چیزی را انتخاب کنیم و اگر چیزی مورد پسند هوشیاری حضور ما نبود آن را رها کنیم و با انتخابهایمان هم هویت نشویم و میوه درخت زندگی را نخوریم. میوه درخت زندگی چیزی است که زندگی در ما بوجود می آورد یعنی ما چیزی را به این دنیا بیآوریم و رها کنیم و با آن هم هویت نشویم یعنی آنرا نخوریم.

خدا گفته بود که ای آدم از میوه درخت دانش نباید بخوری. منظور این است که ما با فکرهای خود قرار نبوده که هم هویت شویم. اما با فکرها هم هویت شدیم و شروع به خوردن آنها کردیم. بعد خدا دید که آدم و حوا از حضور خارج شدند و با فکرهای خود هم هویت شدند و از درخت میوه دانش خوردند.

خدا گفت: چرا خوردید مگر نگفته بودم نباید از این درخت میوه ای بخورید. آدم جواب داد: حوا به من گفت که از میوه درخت بخورم یعنی جدایی را یاد گرفته بود. تا آن زمان نمی دانست که این آدم است و این حوا. خدا دید که هوشیاری آنها به زیر گل رفته است پس خدا گفت: شما دیگر به زندگی دسترسی ندارید بعد از این بین شما و زندگی یک شمشیر چرخان خواهد بود و اگر بخواهید به زندگی دسترسی پیدا کنید باید از این شمشیر چرخان بگذرید.

خدا گفت: شما دیگر به زندگی دسترسی نخواهید داشت مگر بوسیله عشق. عشق یعنی دوباره بیرون کشیدن هوشیاری از فرمهای ذهنی و زنده شدن به زندگی. در نقاشی معروفی که هست می بینید که آدم و حوا عورتین خود را از هم پوشانیده اند. پوشاندن خود، نشانگر این است که آدم و حوا آموختند که دو موجود جدا هستند. پس ما بدن خود را از خود پوشانده ایم و به چیزی که زیر این گل هست توجهی نداریم.

تاجرش داند ولیکن گاو نی اهل دل دانند و هر گل کاو نی

تاجر (در اینجا خدا) می داند که درون این بدن جسمی زندگی در حال تبیین است و گوهر زیر گل است و اهل دل هم این را می دانند اما کسی که به خواب ماده فرو رفته است نمی داند که چنین گوهری زیر گل وجود دارد.

هر گلی که اندر دل او گوهریست گوهرش غماز طین دیگرست

طین = نشان دهنده، نماینده

هر انسانی که می داند درونش گوهر وجود دارد می تواند گوهر درون انسانهای دیگر را هم ببیند و نمایان کند. هر کسی که به حضور برسد می تواند زیباییها

را از دیگران هم بیرون بکشد و به آنها نشان دهد نه اینکه زشتیها را به آنها نشان دهد. یعنی می تواند گوهر وجودشان را به آنها نشان دهد.

وان گلی کز رش حق نوری نیافت صحبت گلهای پر در بر نتافت

هر انسانی که از پرتو نور حق هیچ نصیبی نمی برد و از طریق بدن درونی زندگی را حس نمی کند در اینصورت نمی تواند هم نشینی کسانیکه آگاه هستند و گوهر را درون خود و دیگران می بینند را داشته باشد. فقط انسانهای با حضور و آگاه هستند که زندگی را می شناسند و کسانیکه من ذهنی دارند به انسانهایی که من ذهنی بزرگتری دارند جذب می شوند.

این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لبهای جو بر گوش ما